

عشق‌های فراموش شده

انیسه خاتون و توپاز خان

براساس حکایت «یک کنیز و دو برادر»
از هزار و یک شب

سولماز خواجه‌وند



هزار و یک شب مجموعه‌ای از داستان‌های افسانه‌ای است. بستر داستان‌ها در شهرهای ایران و شهر بغداد می‌گذرد. داستان‌ها از زبان دختری به نام شهرزاد روایت می‌شود که با قصه‌هایش جان خود و دیگر دختران سرزمینش را نجات می‌دهد. در خصوص زمان شکل‌گیری هزار و یک شب اعتقاد علی‌اصغر حکمت بر آن است که پیش از دوره‌ی هخامنشی در هند به رشته‌ی تحریر در آمده،

سرشناسه: خواجه‌وند، سولماز، ۱۳۶۳ -
عنوان قراردادی: هزار و یک‌شب. برگزیده
عنوان و نام پدیدآور: انیسه خاتون و توپاز خان: براساس حکایت « یک
کنیز و دو برادر» از هزار و یک‌شب‌نویسنده سولماز خواجه‌وند.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۰۷ص.
فروست: عشق‌های فراموش شده.
شابک: دوره: ۸-۱۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب "هزار و یک شب" است.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: هزار و یک‌شب -- اقتباس‌ها
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ الف۱۷/ا۱۷ PIR۸۳۴۲
رده بندی دیوبی: ۸۱۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۶۹۳۷۶

عشق‌های فراموش شده / ۲

انیسه‌خاتون و توپاز خان

نویسنده: سولماز خواجه‌وند
ویراستار: آمنه رستمی
حروفچینی و تصحیح: ناهید وثیقی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
گرافیک و صفحه‌آرایی: مریم عبدی
چاپ اول: ۱۳۹۴
تیراژ: ۱۰۰۰ عدد
قیمت: ۸۵۰۰ تومان
شابک دوره: ۸-۱۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
www.hoopa.ir - info@hoopa.ir



سولماز خواجہ وند

در سال ۱۳۶۳ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌های گرافیک و ادبیات نمایشی است. تا کنون چند کتاب برای کودکان منتشر کرده که از آن میان داستان شب شد، *من بخوابم* جایزه‌ی ادبی مجله‌ی سلام بچه‌ها را از آن خود کرده است.

خط و بی خط، مرغ‌ها و سیل‌ها، یادگار آبا و اجدادی و خنگ بالای خنگ بسیار است کتاب‌های دیگر این نویسنده هستند.

او در زمینه‌ی تئاتر نیز فعالیت می‌کند که از آن جمله

قبل از حمله‌ی اسکندر به پهلوی ترجمه و در قرن سوم هجری از پهلوی به عربی برگردانده شده است. اما نسخه‌ی کنونی فارسی آن را عبداللطیف طسوجی در زمان محمدشاه و پسرش ناصرالدین‌شاه به فارسی ترجمه کرده و به چاپ رسانده است. هزار و یک شب نامی است که از زمان ترجمه‌ی طسوجی در دوره‌ی قاجار در ایران شهرت یافته.

این کتاب برگرفته از حکایت یک کنیز و دو برادر از کتاب *هزار و یک شب* است. داستان توپازخان و انیسه‌خاتون ماجرای دلدادگی شاهزاده‌ای ایرانی به کنیزی تازه‌وارد است. داستان عشق ممنوعه‌ای که برادر شاه را به سلطنت می‌رساند. در این داستان می‌بینیم که چطور توپاز و انیسه دلباخته‌ی هم می‌شوند و برای به دست آوردن هم تلاش می‌کنند.



می‌توان به طراحی صحنه‌ی نمایش عروسکی کدو قلقله‌زن در تالار هنر تهران و همچنین طراحی صحنه‌ی نمایش‌های تیر و دان‌دان کبیر در سیزدهمین جشنواره‌ی تئاتر عروسکی تهران اشاره کرد.

ابریشم: «خاله رورو، عدس پلو، گندم و جو، تو باغ نو، رفتم تو او. خاله‌جون پنج ماهه عروس شش ماهه دارم، خاله چرا نمی‌زایم؟»
حمیرا: «خاله خدا کریمه، هنوز بچه خمیره!»
ابریشم: «خاله‌جون قربونتم، حیرونتم، آتیش سر قلیونتم، مهتاب توی ایوونتم، تو کوچه می‌ری کفش پاتم، تو خونه می‌ری زن کاکاتم، خاله‌جون شش ماهه عروس هفت‌ماهه دارم، خاله چرا نمی‌زایم!»
حمیرا: «خاله هیچ فکر نداره! داره مو درمی‌آره!»
صدای ابریشم و حمیرا بود. ابریشم بقچه‌ی لباس‌هایش را چپانده بود زیر لباسش و گشادگشاد راه می‌رفت و ادای زن‌های حامله را درمی‌آورد. قر می‌داد و می‌خواند. حمیرا هم شده بود خاله‌اش،

کمرش را می‌مالید و جواب می‌داد.

ابریشم از آن زن‌های بلاگرفته‌ی روزگار بود،
مجلس ختم و عزا هم که می‌رفت، دستِ آخر
میت و مهمان را یا مطرب می‌کرد یا رقص.
سوگلیِ وقت‌های عیش و نوش سلطان محمد
بود و مجلس گردان حرم‌سرا. شعرش که تمام
شد دراز کشید روی سنگ‌های گرمابه و ادای
زاییدن درآورد و خواند. زن‌ها هم جواب دادند.

این‌ور دلم اوفینا
اون‌ور دلم اوفینا
زیر شکم اوفینا
خاله خاله‌جون اوفینا
بچه‌ام اومد اوفینا
بابا سلطونش اوفینا

همساده‌ها اوفینا
وزیر و وکیل اوفینا
بچه‌ام پسر اوفینا
حتمی شاه می‌شه

به اینجا که رسید زن‌ها دنبالش کردند. ابریشم
بلند شد، پا گذاشت به فرار. بچه‌ی لباس‌ها
را از زیر لباسش درآورد انداخت زمین و بشکن
زد و خواند:

بچه نبود باد بود باقالا قاتوق شام بود

زن‌ها ریسه رفتند از خنده.

انیسه نشست به نزدیک درگاه و نگاهشان
می‌کرد. آن‌قدر توی حمام دویده بودند و قر
داده بودند و هیاهو به پا کرده بودند که عرق
از سر و گردنشان می‌چکید. انیسه کم سن و

سال تر از بقیه بود. تازه به حرم سرا آمده بود. آمدنش به هفته نمی کشید. با تعجب زن ها را نگاه می کرد و گاه و بی گاه خنده ی کوچکی می نشست کنج لب هایش. خلق و خوی و چند و چون حرم سرا به چشمش عجیب می آمد. هنوز سلطان را ندیده بود. فقط روز اول که ایستاده بود توی حیاط و سلطان فرستادش حرم سرا، از دور نیم نگاهی به اش انداخت. پیش از این فکر می کرد دربار و حرم سرای سلطان محمد جای مخوفی است، در راه، تصویر قلعه ای با برج و باروی سر به فلک کشیده جلوی چشمش بود که نه جای زندگی است و نه جای نفس کشیدن، با آسمان مه گرفته و ابرهای سیاه که نفس را توی سینه ی آدم

حبس می کند. ابریشم لباس هایش را درآورده بود و به شکم دراز کشیده بود روی سنگ ها و خدیجه خاتون کمرش را کیسه می کشید. خدیجه خاتون زن یلی بود. دست هایی داشت به بزرگی سینی. تنهایی دو مرد را حریف بود. سر ذوق که بود، از توی بقچه اش پوست درمی آورد می کشید سرش، شلیته اش را می چپاند توی تنبانش و ادای میل گیرهای زورخانه را درمی آورد. ابریشم زیر دست های خدیجه خاتون معلوم نبود از درد ناله می کرد یا خوشش می آمد و می خواند:

«از دست مادر شوورم
آجر زده تو کمرم

لگد زده تو پهلویم
چوب زده توی سرم
آخ کمرم و واخ کمرم...»

ابریشم دردانه‌ی سلطان بود. اسمش کلثوم بود. کشیده بود با موهای ابریشمی مشکی بلند و موج‌دار که پیچ می‌خورد و می‌افتاد روی کمرش. سلطان اسمش را گذاشته بود ابریشم. بعد از او زنان زیادی به حرم‌سرا آمدند، ولی هیچ‌کدام جای ابریشم را توی دل سلطان نگرفتند.

ابریشم می‌خواند و چشم دوخت به انیسه و سیر نگاهش کرد. انیسه سرخ شد. گرمای حمام راه گلپوش را بسته بود. سرش را پایین انداخت و رفت کنار زن‌ها کمی دورتر نشست. زن‌ها

خودشان را شستند و رفتند. انیسه هم شسته و نشسته لباسش را پوشید و به دنبالشان رفت. زن‌ها از پیچ دالان رد شدند. ابریشم جلو جلو می‌رفت، قر می‌داد و زیر لب می‌خواند: «این کمره یا شاه‌فتره!»

زن‌ها دست‌هایشان را زیر بقچه‌شان گره کردند، بشکن زدند و خواندند: «الحق که این شاه‌فتره!»

ابریشم چرخید طرف زن‌ها، ابروهایش را بالا و پایین انداخت و خواند: «این ابروئه یا جنبونک؟» زن‌ها زیرزیرکی بشکن زدند و ابروهایشان را بالا و پایین کردند و زیر لب خواندند: «الحق که این جنبونکه!»

زیرزیرکی می‌خواندند و می‌خندیدند و یکی یکی

رفتند توی عمارت. عمارت کوشک بزرگی بود در باغی با درخت‌های چنار سر به فلک کشیده که شاخه‌هایشان پهن شده بودند وسط آسمان و همه‌جا را سایه کرده بودند. پرنده‌ها لای شاخ و برگ چنارها لانه کرده بودند و می‌خواندند. نسیم لابه‌لای برگ‌ها می‌چرخید و از اُرسی‌ها می‌رفت توی کوشک، میان زن‌ها که نشسته بودند به قلیان کشیدن می‌پیچید و گم می‌شد میان دالان‌ها!

خدمه توی شاه‌نشین تدارک عقد سلطان و انیسه را می‌دیدند. انیسه با خراج سالانه آمده بود. قرار بود کنیز مطبخی باشد، اما چشم‌های سیاه بادامی و پوست سفید مهتابی‌اش دل سلطان را ربود و او را به حرم‌سرا فرستاد. بی‌خبر

از اینکه توپاز خان هم عاشق انیسه شده.



توپاز خان برادر دوقلوی سلطان بود. شباهتی به سلطان نداشت. سفیدرو بود با موهای بلوطی و چشم‌های خرمایی. نه اخم توی صورتش بود، نه خنده. دنیا را کم‌مایه‌تر از آن می‌دانست که غمش را بخورد. آرام زندگی‌اش را می‌کرد. نه خیال تاج و تخت داشت، نه هوس حرم‌سرا. همه‌چیز آرام بود تا روزی که انیسه را دید با آن لب‌ها و گونه‌هایی که خنده و شیطننت از شان می‌بارید. تپل و ریز نقش بود توی لباس پرچین، شبیه نقل سفیدی بود که دامن تنش کرده باشند. ریزه‌ریزه قدم برمی‌داشت و مثل

از مجموعه‌ی عشق‌های فراموش‌شده منتشر شده است:



• صفورل آرّه و غلام بهونه‌گیر



• دختر مراد، پسر خورشید



• روشنگر و سپهر خارا



• بهرام و گل اندام

حالا رو در رویش ایستاده بود. دست و پای ابریشم می‌لرزید. باور نمی‌کرد. کنیزکِ مطبخی چه کرده بود با زندگی‌اش. از میان شکاف بزرگ سقف انیسه را نگاه می‌کرد، پشانی نوشتش را و تمام این روزهای نه‌چندان طولانی را که گذشت. دلش می‌خواست از خواب بلند شود و ببیند همه‌اش خیال بوده. سرش گیج می‌رفت، چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، حالش خراب بود، دنیا را تمام‌شده می‌دید. دست برد و نیم‌تاج زمرد را از سرش برداشت و از میان شکاف سقف پرت کرد طرف انیسه که از میان اتاق، ابریشم و سلطان را نگاه می‌کرد با چشم‌های سیاه بادامی‌اش.



• عاصره و شهرمز



• زال و رودابه



• گل و نوروز



• رایعه و بکتاش



• ویس و رامین